



کودک ۹ رشد



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی
www.roshdmag.ir

ISSN: 1606-9234

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

ویژه‌ی کودکان پیش‌دبستانی و دانش‌آموزان پایه‌ی اول ابتدایی

دوره‌ی سی‌ویکم ♦ شماره‌ی بی در بی ۲۶۲ ♦ خرداد ۱۴۰۴ ♦ ۳۲ صفحه



به نام
خدای
بخشنده
و مهربان

اللهم
صل علی محمد
و آل محمد
و عجل
فرجه

کودک



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

معلم و مربی عزیز، پدر و مادر مهربان

- مخاطبان اصلی مجله‌ی رشد کودک، غنچه‌های کوچک ما هستند که در ابتدای مسیر فراگیری مهارت خواندن قرار دارند. از همین رو، برای خواندن مطالب مجله و ارتباط دوسویه با نویسندگان و کارشناسان ما، به کمک و همراهی شما عزیزان نیاز دارند.
- در بخش‌هایی از مجله سؤالاتی از کودک پرسیده شده یا از او خواسته شده است فعالیت را انجام دهد. برای پاسخ‌دادن به این پرسش‌ها و انجام‌دادن فعالیت‌ها و فرستادن آن‌ها به دفتر مجله، کودکان را یاری کنید. در مجله، اولین چیزی که توجه کودک دلبندمان را جلب می‌کند و در انتقال حس و محتوای متن نقش مهمی دارد، تصویر است.
- یکی از مراحل اولیه‌ی فرایند خواندن، تصویرخوانی است. در قصه‌های تصویری کودک می‌تواند قصه را از روی تصویرها تعریف کند و شما می‌توانید قصه‌ای را که تعریف می‌کند برایش بنویسید. قبل از خواندن متن، از کودک بخواهید تصویرها را خوب ببیند و در مورد آن‌ها حرف بزند. با این شیوه، در واقع او را به شنیدن و خواندن متن علاقه‌مند کرده‌اید. در نتیجه او با اشتیاق بیشتری متن را دنبال خواهد کرد.

خانواده‌ی مجلات رشد

همه‌ی تلاش خود را کرده است تا این مجله در دسترس عموم دانش‌آموزان قرار گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی‌مان امکان تهیه‌ی آن را داشته باشند. قیمت: ۱۳۵/۰۰۰ ریال

والدین محترم و مربیان عزیز، در تمام محتواهای تصویری مجله، قبل از خواندن متن برای کودکان، اجازه بدهیم آن‌ها بر اساس سیر تصویرها، ابتدا موضوع داستان را حدس بزنند و یک‌بار داستان را بیان کنند.

رشد کودک شماره‌ی ۹

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی اجتماعی، فرهنگی ویژه‌ی کودکان پیش‌دبستانی و دانش‌آموزان پایه‌ی اول ابتدایی

دوره‌ی سی‌ویکم • خرداد ۱۴۰۴
شماره‌ی پی‌درپی ۲۶۲



تقویم خرداد ماه ۱۴۰۴

- ۶ خرداد شهادت امام جواد(ع)
- ۱۳ خرداد شهادت امام باقر(ع)
- ۱۴ خرداد رحلت امام خمینی(ره)
- ۱۵ خرداد سالروز قیام خونین ۱۵ خرداد و روز عرفه
- ۱۶ خرداد عید قربان
- ۲۱ خرداد ولادت امام هادی(ع)
- ۲۴ خرداد عید غدیر خم
- ۲۶ خرداد امام موسی کاظم(ع)

تقویم تابستانه

- تیر ۱۴ و ۱۵ تیر تاسوعا و عاشورا
- ۲۳ مرداد اربعین حسینی
- ۳۱ مرداد رحلت پیامبر(ص)
- و شهادت امام حسن مجتبی(ع)
- شهریور ۱۹ شهریور ولادت پیامبر(ص) و امام جعفر صادق(ع)

• تصویرگر جلد: زهرا رشیدی

تصویرگر پشت جلد: متین السادات حسینی‌نژاد

فکرهای زازاکی / ۱

قصه‌درس / ۲

غذایی به نام دویماج / ۱۱

شعر / ۱۲

قصه‌ی غدیر / ۱۴

کاردستی پیام غدیر / ۱۶

کتاب، کتاب / ۱۷

من و تیک‌تیکو / ۱۸

ریزه‌میزهای به‌نام مورچه / ۲۰

کشتی کاغذی / ۲۲

مسابقه‌ی میوه‌ای / ۲۴

عطر یاس / ۲۶

هویجی که داشت درخت می‌شد! / ۲۸

گردوه‌ای آقای مهربان / ۳۰

رنگین کمان / ۳۲

نشانی: تهران، خیابان ایرانشهر شمالی،
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی، شماره‌ی ۲۷۰

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۸۸

تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۲۳۰

تلفن امور مشتریان: ۰۲۱-۸۸۸۶۷۳۰۸

و ۰۲۱-۷۷۶۳۳۲۰۸

خوانندگان رشد شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار مجلات رشد به نشانی زیر بفرستید:

نشانی: تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۸۷

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

دورنگار: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

وبگاه: www.roshdmag.ir

چاپ و توزیع: شرکت افست

- مدیرمسئول: سیدسعید بدیعی
- سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- مدیر داخلی: مریم سعیدخواه
- شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، محمدعلی ارجمند، محمدرضا رشیدی
- کارشناس شعر: مریم اسلامی
- مدیر هنری: کوروش پارسانژاد
- طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی
- ویراستار: کبری محمودی



nazar.roshdmag.ir
وبگاه نظرسنجی رشد کودک



کانال مجله‌ی رشد کودک:
@roshd_kodak
در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم



www.roshdmag.ir/u/318

ارتباط با مرکز بررسی آثار



https://foroosh.roshdmag.ir
وبگاه فروش و اشتراک مجلات رشد



فکرهای زازاکی

بچه‌ها امروز فعالیت «فکر کن و بگو» داریم.
قراره با هم درباره‌ی زازاک فکر کنیم. بعدم
درباره‌ی فکرهامون با هم صحبت کنیم.
سه تا از کلمه‌های اصلی‌ای رو که توی گفت‌وگوتون
می‌خوانین بگین هم روی تخته بنویسین.

زازاک: استفاده، برنامه، دوست
زازاک: ضررها، بازی، فایده

دوست خوبم، قصه‌های
بچه‌میمو و زازاک را
در شماره‌های قبلی مجله
خوانده‌ای؟ حالا تو هم
درباره‌ی زازاک فکر کن.
فکرهایت را با صدای
قشنگت بیان کن و برای
مدیر کانال‌های مجله
بفرست.





بچه‌ها، دارا و سما برادر و خواهرند. آن‌ها و پدر و مادرشان با یک کوچولوی دوست‌داشتنی و یک کتابچه‌ی اسرارآمیز زندگی می‌کنند. شما در هر شماره از مجله‌ی رشد کودک می‌توانید قصه‌های دارا و سما را دنبال کنید.



کتاب‌ها قهر نمی‌کنند

♦ تصویرگر: منصوره ملکی جهان

♦ صغور ابدیعی

دارا توپ را محکم شوت کرد.

معصومه گفت: «علی مواظب باش.»

علی پرید جلوی دروازه و توپ را گرفت.

سما گفت: «عجب شوت محکمی!»

کتابچه تنها بود. دوتا آه کشید.

این طرف را نگاه کرد. آن طرف را دید.

چشمش به درخت افتاد.

کتابچه پرید روی شاخه‌ی اول درخت. بعد شاخه‌ی

دوم و بعد شاخه‌ی سوم.

بعدی و باز هم بعدی، تا رسید به شاخه‌ی هفتم.

آن جا یک گنجشک لانه داشت.

توی لانه پنج تا جوجه جیک جیک می‌کردند.

کتابچه به گنجشک گفت: «با من دوست می‌شوی؟»

گنجشک گفت: «جیک جیک!»

یعنی من با این همه کار وقت دوستی ندارم.

کتابچه یک آه دیگر کشید و از روی درخت پرید

پایین.

چشمش به پروانه افتاد.

–وای، عجب پروانه‌ی قشنگی! پروانه، با من دوست

می‌شوی؟

پروانه از گوشه‌ی چشم به کتابچه نگاه کرد گفت:

«ایش! دوستان من باید مثل من قشنگ باشند!»

بعد پر زد و رفت.

کتابچه یک آه دیگر کشید. اما این بار یک آه گنده‌ی

گنده.

بچه‌ها صدای آه کتابچه را شنیدند و کنارش نشستند.



مرتب گرامی! قصه‌درس‌های این ماه بر مبنای تکرار کلمه‌های هدف کتاب فارسی نوشته شده‌اند. شما می‌توانید برای تمرین و روانخوانی، از داستان‌های این قصه‌درس‌ها استفاده کنید.

کتابچه از خوش حالی ورق خورد.

گنجشک و پروانه چشمشان به برگه‌های کتابچه افتاد.

آرام‌آرام به سمت کتابچه و دوستش آمدند.

گنجشک گفت: «اگر جوجه‌های من دوستی مثل کتابچه داشتند، جیک نمی‌زدند. با ما دوست می‌شوی؟»

پروانه یواش‌یواش جلو آمد و گفت: «عجب تصویرهای قشنگی! با من دوست می‌شوی؟ کتابچه ساکت بود.

گنجشک گفت: «شاید قهر است.» پروانه بال‌هایش را بست.

خواستند بروند که کتابچه خندید.

گفت: «بیایید. کتاب‌ها با هیچ کس قهر نمی‌کنند.» پروانه و گنجشک خندیدند.

کتابچه ماجرا را برای بچه‌ها تعریف کرد.

علی یک دفعه از جا پرید و تندی دوید سمت کیفش. برای هر کدام از بچه‌ها یک کاغذ آورد. علی گفت: «دوستش را ما می‌سازیم.»

سما گفت: «یک دریای موج‌موجی و آبی، با یک قایق، با من.»

دارا گفت: «من هم یک جنگل می‌کشم، با یک عالمه پرنده‌های قشنگ قشنگ.»

معصومه گفت: «حالا دوست کتابچه یک بازار کم دارد، با یک عالمه دکان کفّاشی و نجّاری و قنادی.» علی گفت: «من هم یک صبح دلپذیر را نقاشی می‌کنم، با یک بلبل آوازخوان.»

بچه‌ها تندتند شروع کردند به نقاشی.

کار بچه‌ها که تمام شد، برگه‌ها را به هم وصل کردند. حالا کتابچه یک دوست داشت؛ یک دوست رنگی رنگی.



آب نبات پیچ پیچی

♦ محمدرضا رشیدی

دارا فریاد زد: «سما! سما! بدو بیا اینجا!»
سما با عجله رفت به طرف کتابخانه.
کتابچه بی حرکت روی میز کنار کتابخانه افتاده بود.
سما با تعجب گفت: «دارا! چشم‌هایش را ببین!»
چشمان کتابچه مثل آب نبات رنگی پیچ‌پیچی داشت دور خودش می‌چرخید.
دارا گفت: «احساس می‌کنم سر من هم دارد گیج و ویج می‌رود.»
سما هم که به چشمان کتابچه خیره شده بود، با صدای آرامی گفت: «منم همین‌طور.»
بعد از چند ثانیه، انگار کل خانه شده بود آب نبات پیچ‌پیچی و هی می‌چرخید و می‌چرخید.
دارا و سما دست کوچولو را گرفتند و چشمانشان را بستند.
با صدای جیغ سما، دارا چشمانش را باز کرد.
همه‌جا مثل برف سفید شده بود. کتابچه کوچک شده بود؛ اندازه‌ی یک حلزون.
دارا کتابچه را گرفت و گفت: «تو چرا این‌طوری شدی؟ اینجا کجاست؟»
کتابچه گفت: «خسته بودم، آمدم روی میز کمی استراحت کنم که خوابم برد. وسط خواب بودم که فهمیدم خوابم. هر کاری کردم تا بیدار بشوم، نشد.»
سما با مهربانی گفت: «غمگین نباش! ما کمکت می‌کنیم.»
دارا نخودی خندید و گفت: «خواهر من، یکی باید به خود ما کمک کند.»
سما سرش را خاراند و گفت: «خب، بالاخره باید یک راهی باشد!»
دارا گفت: «راستش اینجا را که دیدم، یاد آدم‌برفی و برف‌بازی افتادم. ای کاش اینجا پر از برف بود و ...»
تا دارا اسم برف را آورد، یکهو همه‌جا پر شد از برف. لباس‌های بچه‌ها هم عوض شد؛ کفش و کلاه و کاپشن زمستانی.
سما گفت: «چه جالب! من هم می‌خواهم امتحان کنم. چشمش را بست و گفت، ای کاش اینجا دریا بود و ما ...»
با صدای موج دریا چشمش را باز کرد. کتابچه پرید وسط و گفت: «ببخشید این خواب بنده است و من باید آرزو کنم.» بعد گفت: «ای کاش اینجا یک بازار باشد و ...»
هنوز حرفش تمام نشده بود که دید خودش و بچه‌ها وسط بازار، روبه‌روی یک قنادی ایستاده‌اند.
کوچولو خندید و گفت: «شکلات ... شکلات ...»
تا کوچولو اسم شکلات را آورد، بچه‌ها دیدند توی قنادی هستند و آقای قناد یک ظرف پر از شکلات برایشان آورده است.



کوچولو از بین شکلات‌ها یک آب‌نبات پیدا کرد؛ یک آب‌نبات رنگی پیچ‌پیچی. خواست آب‌نبات را بخورد که یکهو آب‌نبات شروع کرد به چرخیدن.
 کتابچه گفت: «بچه‌ها، کوچولو را ببینید.»
 آب‌نبات پیچ‌پیچی هی چرخید و هی چرخید. بعد قنّادی هم شروع کرد به چرخیدن.
 دارا و سما و کتابچه و کوچولو دست همدیگر را گرفتند و چشمانشان را بستند.
 با صدای مادر چشمانشان را باز کردند.
 مادر با لبخند گفت: «بچه‌ها چرا اینجا خوابیده‌اید!»
 سما این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد و گفت: «پس کوچولو کجاست؟»
 دارا فریاد زد: «ای وای! کوچولو توی خواب جا مانده است!»
 مادر با تعجب گفت: «توی خواب؟»
 کتابچه خندید و با دست به سمت آشپزخانه اشاره کرد.
 کوچولو داشت با یک مشت شکلات به سمتشان می‌آمد و می‌گفت: «شکلات ... شکلات ...»

خیال بازی



دارا از مدرسه رسید. کیفش را انداخت کنار تخت‌خواب و با کسی حرف نزد. ماکارونی داخل بشقابش را تا آخر خورد، اما با کسی حرف نزد.

او حسابی توی فکر بود. دنبال جوابِ سؤال خانم معلّم می‌گشت در کلاس پرسیده بود. او از همان موقع، هی از خودش سؤال را می‌پرسید و هی جوابش را پیدا نمی‌کرد!

خانم معلّم از بچه‌ها پرسیده بود: «دوست دارید وقتی بزرگ شدید، چه کاره بشوید؟»

کتابچه آمد کنارش و گفت: «به چی فکر می‌کنی؟!»

دارا یک نفس بلند کشید: «هوم... به بزرگ بزرگی‌هایم!»

کتابچه دوباره گفت: «به چی چی؟!»

دارا این دفعه با صدایی شبیه جیغ گفت: «به اینکه وقتی اندازه‌ی بابا شدم، چه کاره می‌شوم!»

کتابچه خندید: «آهان! حالا فهمیدم!»

بعد ورق خورد و رفت به صفحه‌ی شغل‌ها و گفت: «بیا، نگاه کن، ببین کدام را بیشتر دوست داری؟»

دارا چند ثانیه به عکس‌ها نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت!

کتابچه گفت: «این جورى نمى‌شود! بیا خیال‌بازی کنیم!»

بعد دوتایی چشم‌هایشان را بستند...

یک مداد پشت گوش دارا بود و یک عالمه چوب دور و برش. یک نفر آمد و گفت: «آقای نجار! می‌شود یک میز برایم بسازید؟ یک میز چوبی بزرگ!»

دارا خواست چوب را ببرد، خاک‌آره رفت توی دماغشان و دوتایی عطسه کردند! چشم‌هایشان باز و بسته شد...

توی هواپیما بودند. هواپیما توی آسمان بود. آسمانی که پر از ابر بود و باد تویش هوهو می‌کرد. دارا پایین را نگاه کرد و گفت: «پس زمین کو؟»

کتابچه گفت: «نمی‌دانم آقای خلبان! یکهو هواپیما سر خورد به طرف زمین!»
دو تایی چشم‌هایشان را باز کردند و یک نفس راحت کشیدند!
دوباره چشم‌هایشان را بستند...

این دفعه یک جای گرم بودند. بوی خوبی می‌آمد؛ بوی خوب نان تازه. نان تازه‌ای که دارا پخته بود. او یک نانوا بود و چند نفر توی صف منتظر نان! دارا و کتابچه خیلی دلشان می‌خواست اولین نان را خودشان داغ داغ بخورند، اما آدم‌های توی صف داشتند نگاهشان می‌کردند!

دارا چشم‌هایش را باز کرد و مادر و کوچولو را دید. آن‌ها با یک بشقاب آلو و انگور و هلو توی اتاق بودند. مادر کنار دارا نشست و گفت: «بفرمایید میوه!»

دارا گفت: «به نظر شما من وقتی بزرگ بشوم، چه کاره می‌شوم؟»
مادر کمی فکر کرد و گفت: «هر چیزی بشوی، تویش عالی می‌شوی!»
دارا به کتابچه نگاه کرد و تکرار کرد: «عالی می‌شوم! عالی می‌شوم!»
بعد یک گاز به هلو زد و دوید دنبال کوچولو برای دنبال‌بازی!



قصه‌ی ایران خانم

♦ نسرین دشتی



دارا دستپاچه وارد اتاق شد. سلام کرد. کيفش را انداخت یک گوشه و با عجله کاغذ و مدادش را در آورد. مادر و سما با تعجب به دارا نگاه کردند. دارا هی نوشت و هی خط زد.

کتابچه که حواسش به دارا بود، آرام پرسید: «مشکلی پیش آمده؟» دارا گفت: «یک مسابقه‌ی خیلی مهم داریم. باید یک انشا درباره‌ی ایران بنویسم.»

سما بدودو آمد نزدیک دارا و گفت: «خب این همه جاهای دیدنی! اصلاً از شمال بنویس! دریا و جنگل! غذاهای خوش مزه! برنج و نارنج! اردک و غاز!»

کتابچه گفت: «از فرهنگ و آداب و رسوم شهرها بنویس! آوازهای محلی! جشن‌های متنوع! بازی‌ها! رسم و رسوم عیدها!»

مادر گفت: «از قصه‌ها و لالایی‌های مادرها بنویس! قصه‌های قدیمی! شعرهای محلی!» دارا گفت: «مشکل همین جاست! من باید فقط یک صفحه بنویسم.»

کتابچه گفت: «تازه، پس کویرهای یزد چی؟ ساحل‌های زیبای چابهار، کوه‌های رنگارنگ قشم، سنگ‌های تاریخی کرمانشاه، چشمه‌ها و درّه‌های عجیب و متفاوت!» دارا ولو شد روی زمین و گفت: «ای خدا! شاید بشود در مورد سوغات و محصولات ایران بنویسم: انواع میوه‌ها، پسته و زعفران، بادام و فندق، انواع آلو، انواع انگور، سبزی‌های محلی، برنج‌های خوش‌عطر و بو!»

دارا اسم برنج را که برد، دستش را گذاشت روی شکمش و گفت: «وای ضعف کردم!» ماما گفت: «حالا بیایید غذا بخوریم!» تا ببینیم چی باید بنویسی!

کتابچه گفت: «واقعاً ایران سرزمین بی نظیری است؛ سرزمینی که از فرهنگ و تمدن و نعمت



هیچ چیزی کم ندارد. بی خود نیست که از زمان قدیم تا به حال، کشورهای اطراف همیشه می‌خواستند ایران را مال خودشان کنند!

دارا تندتند لقمه‌ی غذایش را قورت داد و گفت: «چه چیزها! هیچ وقت به آرزویشان نمی‌رسند. چون ما همیشه پهلوان‌هایی داریم که از ایران محافظت می‌کنند.»

کتابچه نگاهی به دارا کرد و سرش را تکان داد و گفت: «من فهمیدم درباره‌ی چی بنویسی. تو هم فهمیدی؟»

دارا لقمه‌ی داخل دهنش را قورت داد. کمی فکر کرد و پرید بالا و گفت: «بله! اگر این پهلوان‌ها نبودند، ایران هم نبود. نه طبیعتی بود، نه آداب و رسوم، نه سوغاتی.»

مامان سرش را تکان داد و گفت: «بله. مثل خیلی از کشورهای همسایه، همه چیز خراب می‌شد.»

سما گفت: «خب، چطوری می‌خواهی این همه پهلوان را در یک صفحه جا بدهی؟»

دارا خندید و گفت: «یک فکر خوب دارم! می‌خواهم درباره‌ی یکی از پهلوان‌های زمان خودمان بنویسم که جانش را فدای ایران کرد.»

امروز قرار است یک نمایشگاه از کاردستی‌های بچه‌های مدرسه برگزار شود. آن‌ها باید یک پوستر تبلیغاتی درست کنند.

به بچه‌ها کمک کنید. با نوشتن کلمه‌های مناسب و رنگ آمیزی، پوستر را کامل کنید!





غذایی به نام دویماج

والدین و مربیان عزیز:

- خراب شدن مواد، کثیف کاری میز و تکرار چندین باره، بخشی جدانشدنی از فرایند یادگیری درست و عمیق در کار کودک است.
- با دادن آزادی عمل به کودکان و همراهی با او، اوقات لذت بخش و مفیدی را با هم تجربه کنیم.

امروز می‌خواهم یک عصرانه‌ی خوش مزه را معرفی کنم. اسم این غذا «دویماج» است. در خیلی از شهرهای ایران این عصرانه را درست می‌کنند. من به روش قزوینی دویماج درست کرده‌ام.

مواد لازم:

- نان خشک سنتی، یک عدد  پنیر محلی، ۱۲۰ گرم
- گردو، ۵۰ گرم  سبزی خوردن خردشده، ۵۰ گرم
- کره یا روغن محلی، ۳۰ گرم  پیازداغ با زردچوبه، نصف پیمانه.



۱. نان‌ها را با دستت خرد کن. بعد با هاون چوبی آن‌ها را بکوب تا ریز شوند.

۲. نصف استکان آب را با دستت روی نان‌ها پاش.

۳. پنیر، گردو، سبزی خردشده و پیازداغ را به آن اضافه و خوب با دستت مخلوط کن.

۴. نوبت کره یا روغن محلی آب شده است. با دست‌های تمیز، روغن را حسابی با مواد دیگر قاتی کن.

۵. هم اندازه‌ی مشتت از مواد بردار و به آن شکل بده.

حالا دویماج‌ها را در ظرف بچین و روی آن‌ها را تزیین کن.

هم سفر

♦ عفت زینلی

از شیشه‌ی ماشین
من ماه را دیدم
دنبالمان می‌کرد
من زود فهمیدم

از خانه تا مشهد
همراه با ما بود
با او سفرکردن
عالی و زیبا بود

او تا حرم آمد
نزدیک گنبد شد
مانند ما او هم
مهمان مشهد شد

خنده

♦ آزاده سالمی

در آینه امروز
خوش حال و خندانم
مسواک می‌مالم
بر روی دندانم

وقتی که می‌خندم
دندان من پیدا است
هم خنده‌ام شیرین
هم چهره‌ام زیباست

در دست خود دارم
این بار یک شانه
می‌خندد او با من
دندانه دندانه

بی اجازه

♦ فرشته ابراهیمی نیا

در صندلی یک پارک
تنها نشسته بودم
مانند گربه‌ای خوب
آنجا نشسته بودم

یک بچه آدم لوس
با دوربینش آمد
می‌خواست بی اجازه
عکس مرا بگیرد

فوری پریدم آن‌ور
گفتم چه خوش خیالی
در عکس او فقط ماند
یک صندلی خالی



بیا باهم این شعرهای
زیبا را گوش کنیم.

گل هندوانه

♦ سمیه بابایی

مامان من یک قاچ گنده
از هندوانه دست من داد
خوردم ولی روی لباسم
قطره به قطره آبش افتاد

گفتم به مامان: هندوانه،
روی لباسم گل کشیده
به به! چه رنگی! از کجا او
این آبرنگش را خریده؟



شکوفه سلطانی

نصیر گز: سیده زینب شبر

قصه‌ی غدير



روی تختم دراز کشیدم. زل زدم به ریشه‌ی نور روی دیوار اتاق. چراغ‌های کوچولوی رنگارنگ، با هم چشمک‌بازی می‌کردند. پرچم سبز زیر نور چراغ‌ها برق‌برقی شده بود. زیر لبی شعر پرچم را می‌خواندم: «عید غدیره / مولا علی امیره». یک‌دفعه مامان پرسید: «خاموشش کنم تا راحت بخوابی؟»

سرم را برگرداندم. با لبخند دم در اتاقم ایستاده بود.

گفتم: «نه، روشن باشد. خیلی قشنگ است!»

مامان کنارم نشست و گفت: «خب، قصه‌ی امشب چی باشد؟»

گفتم: «می‌شود امشب هم قصه‌ی مولا علی و برکه را بگویی؟»

مامان خندید و گفت: «برای چندمین بار؟!»

آرام پرسیدم: «خسته شدی از گفتنش؟»

مامان گفت: «خسته؟! نه، اصلاً. این مسئولیت پدر و مادرهاست.»

روی تختم نشستم و پرسیدم: «مسئولیت؟!»

مامان گفت: «بله! یعنی باید باید این کار را بکنیم. باید آن‌قدر این قصه را

بگوییم تا هیچ‌وقت پیام غدیر را فراموش نکنیم. پیامبر مهربانان این را

گفتند: کنار غدیر خم.»

بعد من را خواباند و گفت: «حالا قصه را شروع کنم؟»

خندیدم و گفتم: «بله. آفرین به شما که حرف پیامبر(ص) را گوش می‌کنی

و باز هم برایم قصه‌ی غدیر* خم را می‌گویی.»

مامان قلقلکم داد و گفت: «بخواب و روجک!»

* بچه‌ها! غدیر در زبان عربی به معنای برکه است.

عید غدیره مولا علی امیره



قصه که تمام شد، رفتم توی
فکر اینکه من هم یک جوری این
پیام مهم را به دوستانم برسانم.

کاردستی پیام غدیر

مانادانا

کاردستی



حالا که قصه را خواندید، بیا با هم کاردستی مربوط به آن را درست کنیم و پیام غدیر را به همه‌ی کسانی که می‌شناسیم، برسانیم.

وسایل مورد نیاز

نقاشی طرح زیبای دست نماد عید غدیر • کاغذ رنگی سبز • گل‌های کوچک کاغذی • تکه ابر کاغذی • چسب • قیچی • مقوای مستطیلی سفید • تکه‌های کوچک کاغذ رنگی • نقاشی دست‌ها در اندازه‌ی کوچک



۱. کاغذ رنگی سبز را مانند تصویر برش بزنید و پایین مقوای سفید بچسبانید.
۲. نقاشی دست نماد غدیر را روی ابر بزرگ‌تر بچسبانید و ابر را در قسمت بالایی مقوای سفید بچسبانید.
۳. نقاشی دست‌ها را روی کاغذهای رنگی قرار دهید و روی مقوای سفید بچسبانید.
۴. گل‌های کاغذی را روی سبزه‌ها بچسبانید.
۵. شعر پیام غدیر، را مانند تصویر روی کاغذ رنگی سبز بنویسید.





تعطیلات شروع شد!

سلام به تمام دخترخانم‌ها و آقای‌سرهایی که مدرسه‌شان تعطیل شده و کم‌کم حوصله‌شان سر رفته و به دنبال کتابی برای مطالعه هستند.

یک کتاب به نام «خوشه‌ی طلایی» رابه شما معرفی می‌کنم که خانم افسانه گرمارودی آن را نوشته، خانم فاطمه متّله تصویرگری کرده و به نشر در سال ۱۴۰۱ چاپ کرده است.

داستان این کتاب درباره‌ی بخشندگی و مهربانی است. قصّه از جایی آغاز می‌شود که خوشه‌ی گندم کوچک مزرعه، بعد از چند ماه صبرکردن برای آسیاب‌شدن و تبدیل‌شدن به نان، از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند تنها مانده و همه‌ی خوشه‌ها زودتر از او به آسیاب رفته‌اند. گندم باید به‌تنهایی خودش را به آسیاب برساند. او در این مسیر با حیوانات گوناگونی مواجه می‌شود که از او کمک می‌خواهند. گندم باید در این وضعیّت چه کار کند؟ از دانه‌هایش قرض بدهد یا آن‌ها را برای آسیاب‌شدن نگه دارد؟ اگر دوست داری از ماجرای این سفر با خبر شوی، کتاب را تهیه کن و بخوان.





تصویرگر: متین سادات حسینی نژاد

الهه ایزدی لایبیدی

من و تیک تیکو

من گاهی روی طاقچه و میز بودم و گاهی روی صورت او. رنگم مشکی بود و شیشه‌هایم از تمیزی برق می‌زدند. کارم این بود که نوشته‌های کتاب را برایش بزرگ کنم تا بهتر بخواند. **تیک تیکو** جیبی هم روی طاقچه و میز کنار من بود. ساعت را نشان می‌داد تا او به موقع به کارهایش برسد.

او یک نوهی کوچولو داشت که خیلی همدیگر را دوست داشتند. **علی کوچولو** هر روز می‌آمد توی اتاق او و ما را برمی‌داشت تا بازی کند. یک روز من را گذاشته بود روی دماغش و **تیک تیکو** را هم برداشته بود و می‌چرخاند.





او به علی کوچولو نگاه کرد و گفت: «عینک چشم‌هایت را اذیت می‌کند. زنجیر ساعت هم ممکن است به صورتِ مثل گلت بخورد. نمی‌خواهم اتفاقی برای‌ت بیفتد!»

علی کوچولو من و تیک‌تیکو را به او داد و گفت: «پس یک بازی دیگر بکنیم. شما بشوید علی کوچولو و من می‌شوم شما.» او قبول کرد. علی کوچولو با خنده گفت: «علی کوچولو که نباید به عینک و ساعت دست

بزنند.» او بلندبلند خندید. من و تیک‌تیکو را داد دستش و گفت: «درست می‌گویی. حالا که من شده‌ام علی کوچولو، پس نباید به این‌ها دست بزنم. بگیرشان. تو بُردی.»

بعد به تیک‌تیکو نگاه کرد و رفت تا وضو بگیرد. وقتی برگشت، من را گذاشت روی صورتش و قرآن خواند. ما خوش‌حال بودیم که ساعت و عینک امام خمینی (ره) هستیم.





تصویرگر: فتح‌لقا علی‌نژاد

الهه ایزدی لای‌بیدی

ریزه‌میزه‌ای به نام مورچه

به اندازه‌ی ریزه‌میزه‌مان نگاه نکنید، ما می‌توانیم ۲۰ برابر وزن خودمان را بلند کنیم.

۱



ما گوش نداریم، ولی به وسیله‌ی پاهایمان صداها را حس می‌کنیم.

۲

یکی از سوره‌های قرآن به نام ماست.



۳

ما خیلی اجتماعی هستیم. میلیون‌ها عدد از ما در یک لانه و کنار هم زندگی می‌کنند.



۴

ما با خوردن حشرات و حیوانات کوچک مرده و برگ‌های روی زمین آن‌ها را تجزیه می‌کنیم. به گرده افشانی گل‌ها هم کمک می‌کنیم.



۵

ما با لانه‌سازی در اطراف گیاهان و چرخاندن و زیر و رو کردن خاک، باعث می‌شویم اکسیژن بیشتری به خاک برسد تا حاصلخیزتر شود.

با کمک یکی از بزرگ‌تر هایت، معنی آیهی ۱۸ سورهی نمل را بخوان و نقاشی آن را برای مدیر کانال مجله‌ی کودک بفرست.



بچه‌ها کانال‌های مجله را در پیام‌رسان‌های شاد و بله دیده‌اید؟
موشن و پادبش‌های زیبا داریم.
اگر دوست‌داری با حیوانات شگفت‌انگیز آشنا شوی عضو کانال‌های مجله شو.



۶



کشتی کاغذی

والدین و مربیان عزیز،

کودکان ما با اشتباه کردن و خراب کردن یاد می‌گیرند. هنگام ساخت کاردستی‌های مجله، به آن‌ها اجازه‌ی اشتباه کردن و خراب کردن بدهیم.

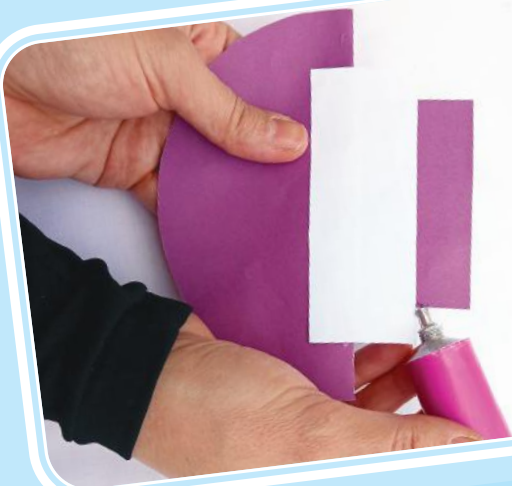
هرجا که کودک از ما کمک خواست، به جای انجام کامل درخواست او، سعی کنیم انجام آن کار را برایش تسهیل کنیم.

هر سازه‌ای که کودک بسازد، ارزشمند است.

چقدر حس خوبی است که با ساخت یک وسیله می‌توان روی دریا و اقیانوس شناور بود و سفر کرد! این بار می‌خواهیم با هم یک کشتی درست کنیم؛ اما این کشتی با کشتی‌هایی که تا به حال ساخته‌اید، تفاوت زیادی دارد. این کشتی جدید، انگار روی آب شناور است!

چی لازم داریم؟

- دایره‌ی مقوایی بزرگ
- دو مستطیل در دو اندازه‌ی بزرگ و کوچک
- دو مستطیل کوچک سفید
- سه دایره‌ی سیاه کوچک و یک دایره که وسط آن را خالی کرده‌ایم
- چسب و ماژیک



۲. مستطیل‌های بزرگ و کوچک را در قسمت خط تا دایره بچسبانید.



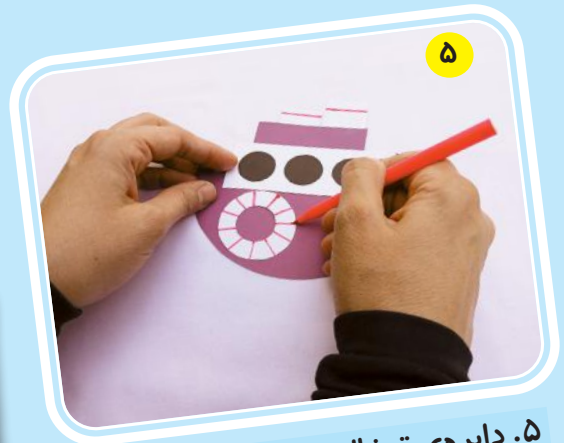
۱. دایره‌ی بزرگ را از وسط تا کنید؛ طوری که دو نیمه‌ی آن روی هم قرار بگیرند.



۴. دو مستطیل سفید را در قسمت بالای کشتی، به شکل کوتاه و بلند، بچسبانید.



۳. سه دایره‌ی سیاه را روی مستطیل سفید بچسبانید.



۵. دایره‌ی توخالی را روی بدنه‌ی کشتی بچسبانید و با ماژیک آن را طراحی کنید.

۶. حالا لبه‌های دایره را از هم باز کنید و تاب دهید. انگار کشتی شما روی آب در حال تکان خوردن است!



بیا باهم
روش ساخت این
کاردستی را ببینیم.

تصویرگر: عاطفه عبدالعزیز اده

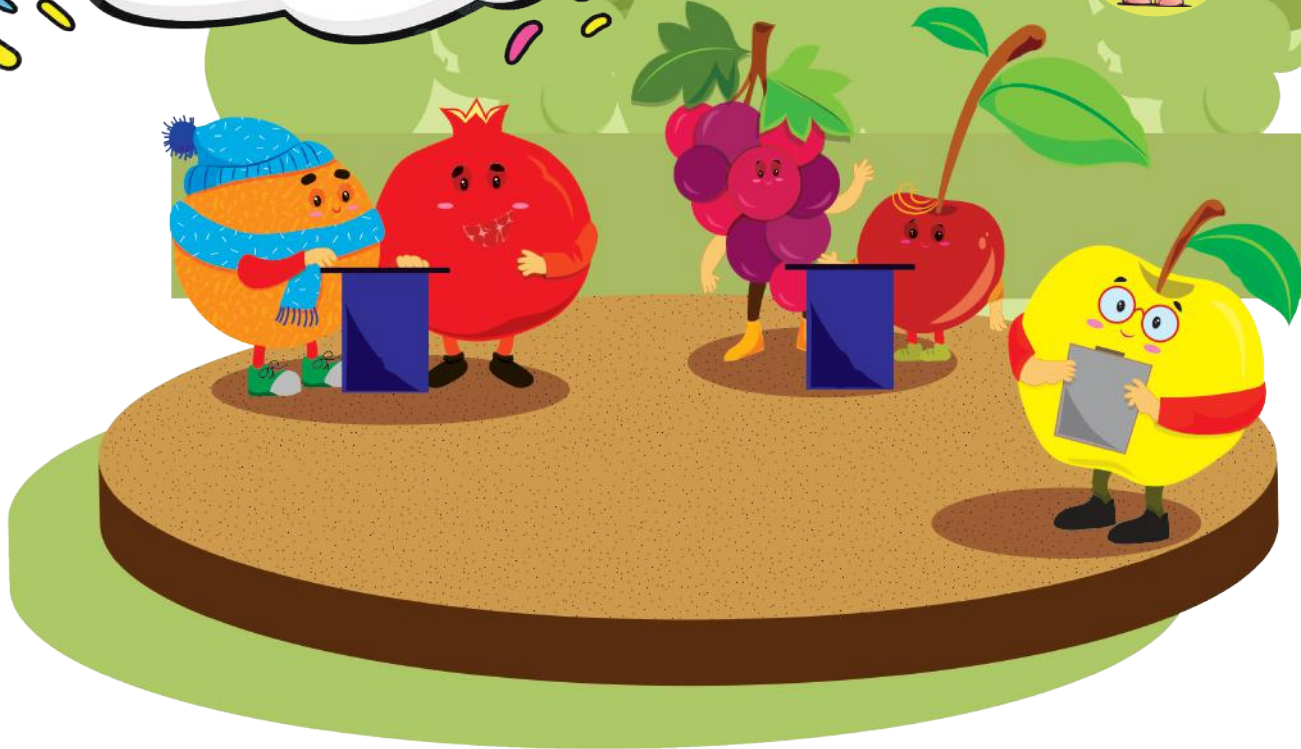
سمیرا مهرآور

والدین و مربیان عزیز:

😊 اجرای نمایشنامه به کودک فرصت می‌دهد خود را ابراز کند.
😊 اجرای نمایشنامه مهارت گفت‌وگو را در کودک تقویت می‌کند.
😊 می‌توانیم در تهیه و ساخت وسایل لازم برای نمایش، نقش تسهیلگر را داشته باشیم.
😊 احتمال دارد کودکان، روی صحنه‌ی نمایش، برای یادآوری متن نمایشنامه و... به کمک ما نیاز داشته باشند! تنهایشان نگذاریم.

مسابقه‌ی میوه‌ای

نمایش



سیب به عنوان گزارشگر وارد صحنه می‌شود.

سیب (با هیجان): «امروز تو مدرسه‌ی میوه‌ها قراره یه مسابقه‌ی هیجان‌انگیز داشته باشیم. مسابقه بین دو گروه تابستانی‌ها و زمستانی‌هاست. در گروه تابستانی‌ها انگور و گیلان را داریم و در گروه زمستانی‌ها انار و پرتقال. از هر دو گروه دعوت می‌کنم روی صحنه بیایند. میوه‌هایی که به عنوان تماشاچی نشسته‌اند (بچه‌های مدرسه) آن‌ها را تشویق می‌کنند. میوه‌ها می‌روند روی صحنه. **انار** و **پرتقال** کنار هم می‌ایستند. **انگور** و **گیلاس** هم روبه‌روی آن‌ها در کنار هم می‌ایستند.

سیب: «خیلی خوش اومدین. بعد از هر سؤالی که می‌پرسم، هر گروهی خواست جواب بده، اول بگه به‌به!»

هر دو گروه با حالت سؤالی تکرار می‌کنند: «به‌به؟!» و می‌خندند.

سیب: «چرا هندونه خیلی پُرآبه؟»

انار (با خنده): «به‌به! حتماً خیلی آب خورده.»

سیب: به نشانه‌ی نه، سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

انگور: «به به! چون به میوه‌ی تابستونیه، پُرآبه. برای اینکه تابستون هوا گرمه و بدن آب بیشتری نیاز داره.»

سیب: سرش را بالا و پایین می‌کند و می‌گوید: «درسته. حالا بگید توی میوه‌های زمستونی چه ویتامینی هست که برای جلوگیری از سرماخوردگی مفیده؟»

پرتقال: (با لبخند): «به به! ویتامین سی.»

گیلاس: (با خنده): «به به! شایدم ویتامین چهل!»

سیب: خنده‌اش می‌گیرد: «درسته. ویتامین سی. حالا بگید، چرا میوه‌های زمستونی سر بازای بیشتری رو وارد بدن می‌کنن؟»

انگور: «به به! برای اینکه بچه‌ها توی زمستون بیشتر مریض می‌شن و بدنشون برای مبارزه با بیماری، سر بازای بیشتری لازم داره.»

سیب: «بله. همین‌طوره. به من بگین اگه میوه‌های تابستون توی زمستون می‌رسیدن، چه اتفاقی می‌افتاد؟»

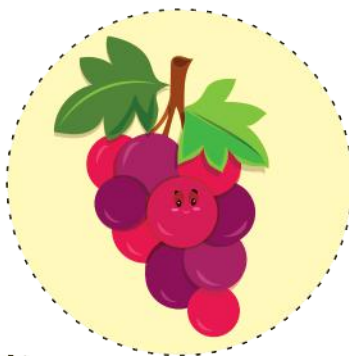
انار: (با خنده): «به به! ما می‌رفتیم استقبالشون.»

همه‌ی میوه‌ها می‌خندند.

گیلاس: «اون طوری بدن آسیب می‌دید. هر میوه‌ای مناسب همون فصلیه که می‌رسه.»

سیب: «بله درسته. تازه توی هر فصلی ما به میوه‌های همون فصل میل داریم.»

سیب: به هر دو گروه لبخند و دست می‌زند: «به افتخار همه‌ی میوه‌ها به به!»



این تصویرها را ببر. به چوب بستنی بچسبان و نمایش را اجرا کن.

تصویرگر: سعیده تلخایی

لیلا باقی پور

قصه



عطر یاس

باد دلش می‌خواست به آسمان هدیه بدهد. آسمان بهترین دوستش بود. چرخید و چرخید تا به **دشت کربلا** رسید؛ این طرف شلوغ و پلوغ بود و آن طرف آرام و سکوت.

از کسی شنید، آن طرفی‌ها می‌خواهند با این طرفی‌ها بجنگند.

هوپی کرد و رفت آن طرف شلوغ و پلوغ.

یک عالمه صدا جمع کرد و ریخت توی جیب چپش؛ یک عالمه صدای جرق جرق شمشیر، صدای پیتی‌کو پیتی‌کوی اسب و یک عالمه صدای قهقهه و هارهار.

به نظرش این صداها برای آسمان جالب بودند.

جیب چپش قلمبه شد.

هوپی کرد. به آن طرف رفت. آنجا که آرام بود.

بانویی بلندقامت کنار خیمه‌ای ایستاده بود. دعا می‌خواند. صدایش نرم بود، مثل آب. گرم بود، مانند خورشید.

باد دورش چرخید. دامنش نرم چرخید. بانو بوی

درخت سرو می‌داد. او را **زینب** (س) صدا می‌کردند.

بچه‌ها هم بودند.

باد صدای لالایی شنید:

«لالا لالا لالایی»

چرا مادر نمی‌خواهی؟

گمانم تشنه‌ی آبی!

باد زمزمه‌ها و لالایی را در جیب راستش ریخت. خواست

به آسمان برود که صدایی شنید.



یکی گفت: «**حسین**^(ع) همه را دعوت کرده
است به خیمه‌اش.»

باد همراه بقیه به خیمه‌ای سبز رفت.

حسین^(ع) برای همه حرف زد.

حسین^(ع) بوی یاس می‌داد.

حسین^(ع) از همه خواست در تاریکی شب از
آنجا بروند، چون دشمن به آن‌ها رحم نمی‌کند.
یارانش از ایشان خواستند کنارش بمانند.
آن‌ها اصرار کردند:

«**حسین جان! ما تو را تنها نمی‌گذاریم.**»

لبخندی بر لب **حسین**^(ع) نقش بست.

صداها ی جیب چپ باد ورجه‌ورجه می‌کردند.
حواس باد را پرت می‌کردند. او دلش می‌خواست
کنار **حسین**^(ع) بماند. صداها را در آورد و فوت
کرد به همان سمت.

حسین^(ع) نماز خواند. باد دورش چرخید.

چرخید، چرخید، چرخید.

او نسیمی شد و عطر یاس را به آسمان برد؛
عطر یاس با جیبی پر از دعا و لالایی.



تصویرگر: غزاله مرآفیان

ونوس میرعلی زاده

هویجی که داشت درخت می‌شد!

قصه‌ی دیدنی





الهه ایزدی لای بیدی

تصویرگر: سید میثم موسوی

گردوهای آقای مهربان



ما گردوها در خانه‌ی آقای مهربان، توی کاسه‌ای نشسته بودیم. یک دفعه بلال، دوست او، آمد و ما را ریخت توی یک کیسه‌ی کوچک. تندتند راه می‌رفت. ما توی کیسه تکان‌تکان می‌خوردیم. به هم گفتیم: «یعنی کجا داریم می‌رویم؟» کیسه یک سوراخ کوچک داشت. یکی‌یکی بیرون را نگاه کردیم. آن دورها، چند بچه توی کوچه به‌نوبت سوار یک نفر می‌شدند و بازی می‌کردند. نزدیک‌تر که شدیم، صدای بچه‌ها را هم شنیدیم. با خنده می‌گفتند: «هورا! شترسواری چقدر خوبه!»

وقتی به آن‌ها رسیدیم، دیدیم مردی که به بچه‌ها سواری می‌داد، آقای مهربان است. بلال رفت جلو و کیسه را داد دست او. آقای مهربان ما را از توی کیسه بیرون آورد و گفت: «بچه‌ها! شترتان را با این گردوها عوض می‌کنید؟» بچه‌ها خیلی گردو دوست داشتند. گرسنه هم شده بودند. با خوش حالی گفتند: «بله، عوض می‌کنیم.»

آقای مهربان لبخند زد و ما را داد به بچه‌ها. بلال گفت: «مردم در مسجد منتظر شما هستند تا نماز بخوانند.»



بیا با هم این قصه را
گوش کنیم.

او جواب داد: «داشتم می‌آمدم مسجد، توی راه بچه‌ها از من خواستند با آن‌ها بازی کنم. دلم نیامد بگویم نه و ناراحتشان کنم. حالا که خودشان با خوش‌حالی گردوها را گرفتند، می‌توانیم برویم.»

ما گردوها به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. هم بچه‌ها را شاد کردیم و هم باعث شدیم آقای مهربان به نمازش برسد. مردم توی مسجد منتظرش بودند؛ منتظر پیامبر(ص).

تو هم دوست داری گردوبازی کنی؟ بایک وسیله‌ی بازیافتی، دروازه درست کن. گردوها را با ضربه‌ی انگشتی، به سمت دروازه شوت کن. بشمار چند تا گل توانستی بزنی؟



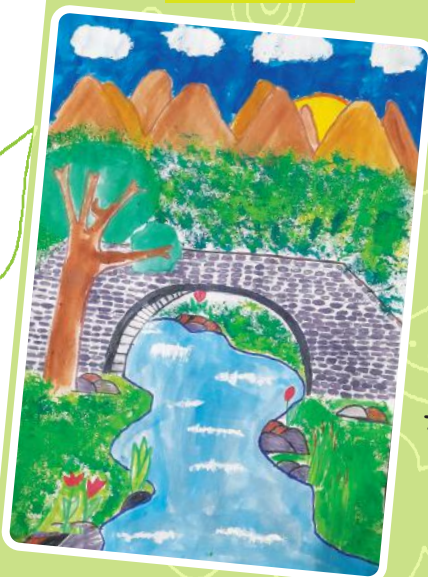


نمایشگاه مجازی
مرکز بررسی آثار

رنگین کمان



به صفحه‌ی رنگین کمان خوش آمدی. این صفحه مخصوص آثار شماست. می‌توانی نقاشی یا کار دست‌سازات را برای ما بفرستی، تا ما آن‌ها را به دوستان نشان دهیم.



فاطمه یکدست، پایه‌ی اول از تهران



کیان رفاهت، پایه‌ی اول از اصفهان



سلین عبداللهی، پایه‌ی اول از گرگان



علی عمرونی، پایه‌ی اول از دزفول



فاطمه عابدی، پایه‌ی اول از فلاورجان



سیده دینا موسوی، پایه‌ی اول از شیراز



مهتاب خوشگفتار نافع، پایه‌ی اول از تهران



نیلا نساج، پایه‌ی اول از اصفهان

به تصویرها نگاه کنید. هر تصویر را به کلمه‌ی خودش وصل کنید.

- ☐ مشعل
- ☐ چراغ روغنی
- ☐ شمع
- ☐ فانوس
- ☐ لامپ رشته‌ای
- ☐ لامپ کم‌مصرف



طراح: محمّدعلی ارجمند

تصویرگر: فرخ لقا علیزاد

حالا کلمه‌ها را به ترتیب در جای خالی قرار بدهید تا متن کامل شود.

وسایل روشنایی از گذشته تا امروز خیلی تغییر کرده‌اند.
 انسان‌های اولیه برای روشنایی از
 استفاده می‌کردند. بعد از مدّتی طولانی، انسان‌ها
 پیشرفت کردند و را ساختند. در دوره‌ی بعدی
 اختراع شد. اما چون با
 جابه‌جایی هوا خیلی زود خاموش می‌شد،
 ساخته شد که شیشه‌ی دورش جلوی خاموش شدنش را
 می‌گرفت. روشنایی بیشتری هم داشت.
 با پیشرفت‌های علمی..... اختراع شد و همه جا را روشن کرد.
 اما به خاطر کمبود انرژی، وارد زندگی انسان‌ها شد.
 تغییرات همین طور ادامه دارند.

**بهتر است برای نوشتن از
 مایژیک نقاشی استفاده کنید.**

بعد از انجام سرگرمی، به
 صفحه‌ی فهرست بروید
 و تصویر آن را برای مرکز
 بررسی آثار مجله بفرستید.



